

به نام خداوند بخشنده و مهربان

داستان پیر مرد دریا خورد و تراکت

روزی روزگاری یک پیر مرد دریا خورد بود که همیشه تا بستان ها به سفر برای

کار می رفت و یک روز پیر مرد تصمیم گرفت که در زمستان به سفر برود و وسایلش

را برداشت و به کشتی (در ایران) رفت آن کشتی خیلی قدیمی بود.

پیر مرد شروع کرد به کار و خیلی کار کرد و خسته شد و او کلاه و تراکتش

را روی یالهایش گذاشت و زیر کال از خستگی خوابش برد ناگهان

باد آمد و کلاهش افتاد و دریا تراکت با خودش گرفت و پیر مرد

گناه دارد و من باید قبل از این که بدو ابر شود کلاه را بفات بدهم.

حالا باید چیکار کنم؟ باید یک طناب بهش برسانم اما او طناب را

بده نگرد پس تصمیم گرفت تا به شال گردن رنگ بزند و شال گردن



خودش را به آلتها رسانده و از گشتی آویزان شد و کلاه را نیابت داد و سپس

پیر مرد از خواب بیدار شد و پرسید اینجا بود غنیمت؟ کلاه و شال گردن و تراکت

تو فسیح دادند یک ساعت بعد به جزیره سی زبانی رسیدند و همان جا اتراق

کردند و روز بعد رسیدند دارد برف می آید پیر مرد خیلی خوشحال بود به او خیلی

خوش گذشت کلاه و شال گردن و تراکت «مختار» می کردند اون هم یک شوتبال

دستی! پیر مرد گفت: در آخرین ایستگاهی توانی باهاش بازی کنید؟ اما چه طوری؟

پیر مرد به آن ها یاد داد که چه طوری بازی کنند بعد از بازی آن ها در جزیره

برف بازی کردند و پیر مرد آتش برفی درست کردند روز بعد او آلتها رفتند

پیر مرد دوباره به سرکارش برگشت و آرزو داشت زودتر به خانه برگردد.

«وایان» سید امیر بردیا حسینی

۷ ساله

۱۴۰۲ / ۱۰ / ۲۱



